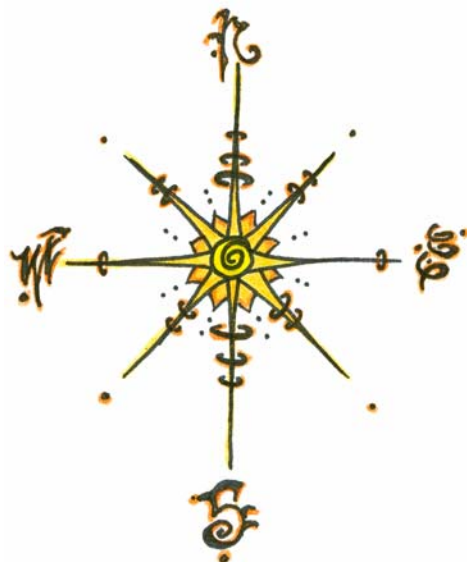
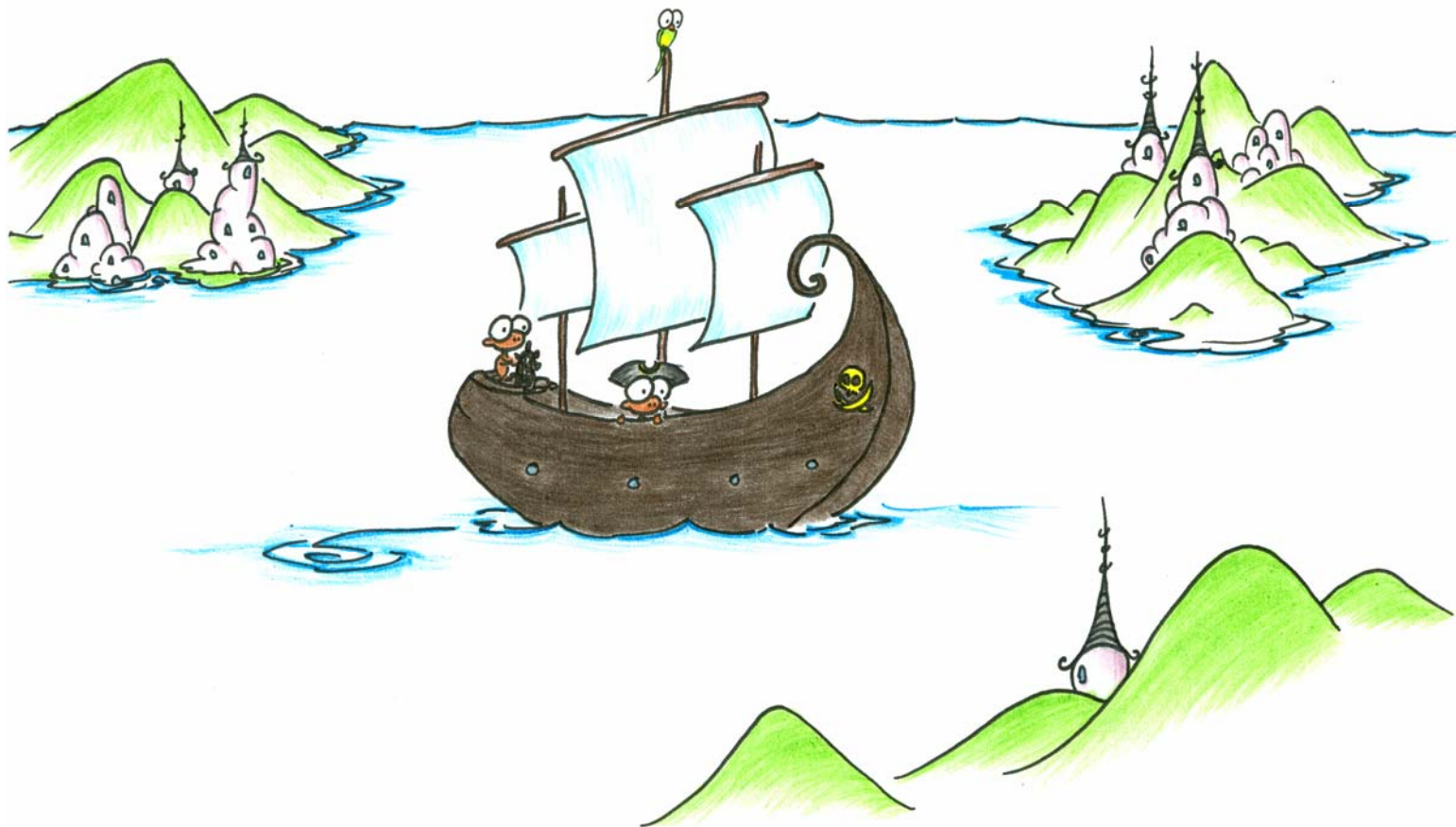


مودى ، جنگجوی شجاع دریا



نویسنده : آقای هایس رابرتس

مترجم : پریسا مئمری



یک روز مودی کوچولو، جنگجوی دریا، همراه با مادرش سوار کشتی شد تا برای خریدن مقداری خرت و پرت به مغازه بروند.

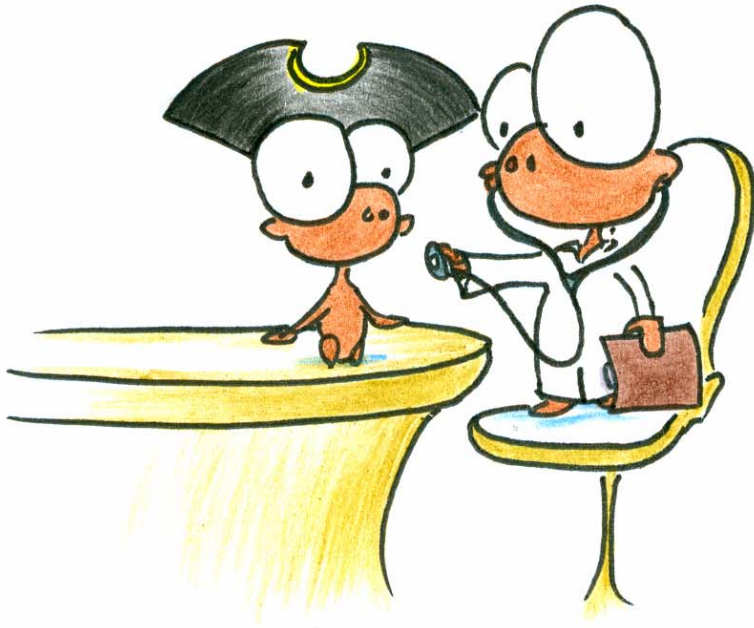


بعد از رسیدن به مغازه مقداری

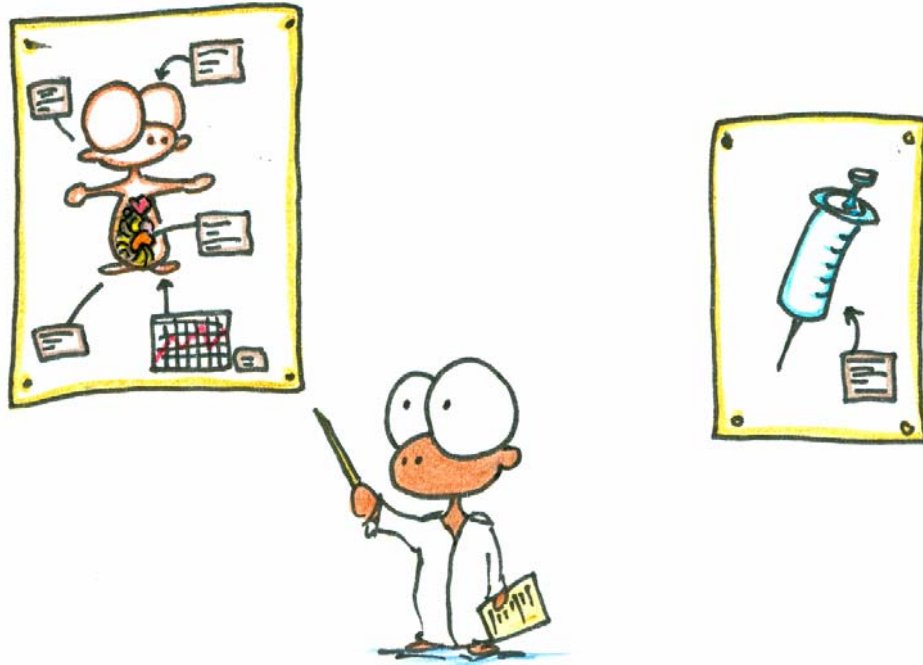
خواروبار خریدند و در رستوران مورد علاقه مودی برای ناهار خود خوردند.



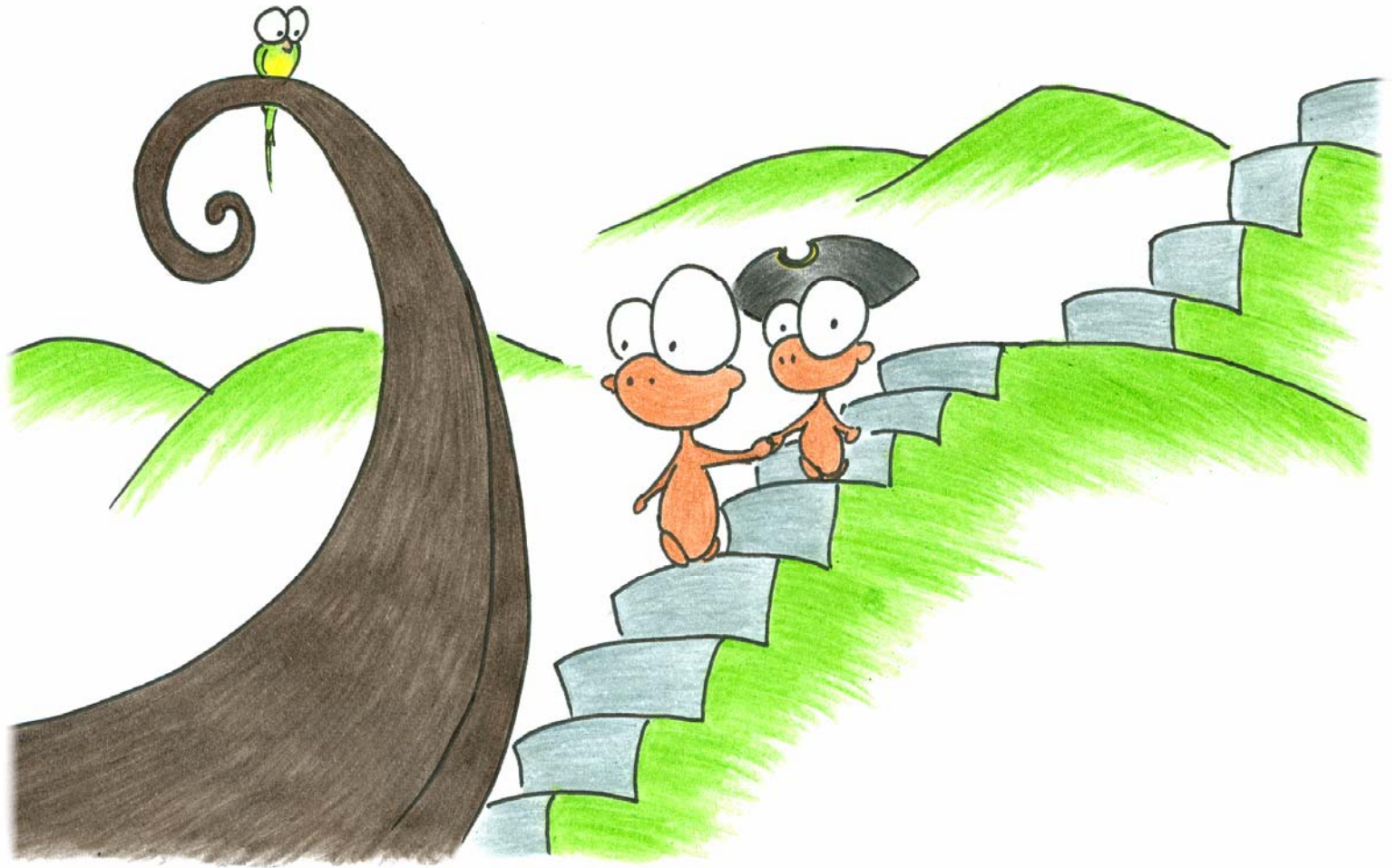
بعد از خرید، مادر مودی بهش گفت : ما باید د
ر سر راهمون برای معاینهء تو به مطب آقای دکتر سر بزنیم .



آقای دکتر ضربان قلب مودی را چک کرد، فشار خونسش را گرفت و زانوهایش را معاینه کرد.



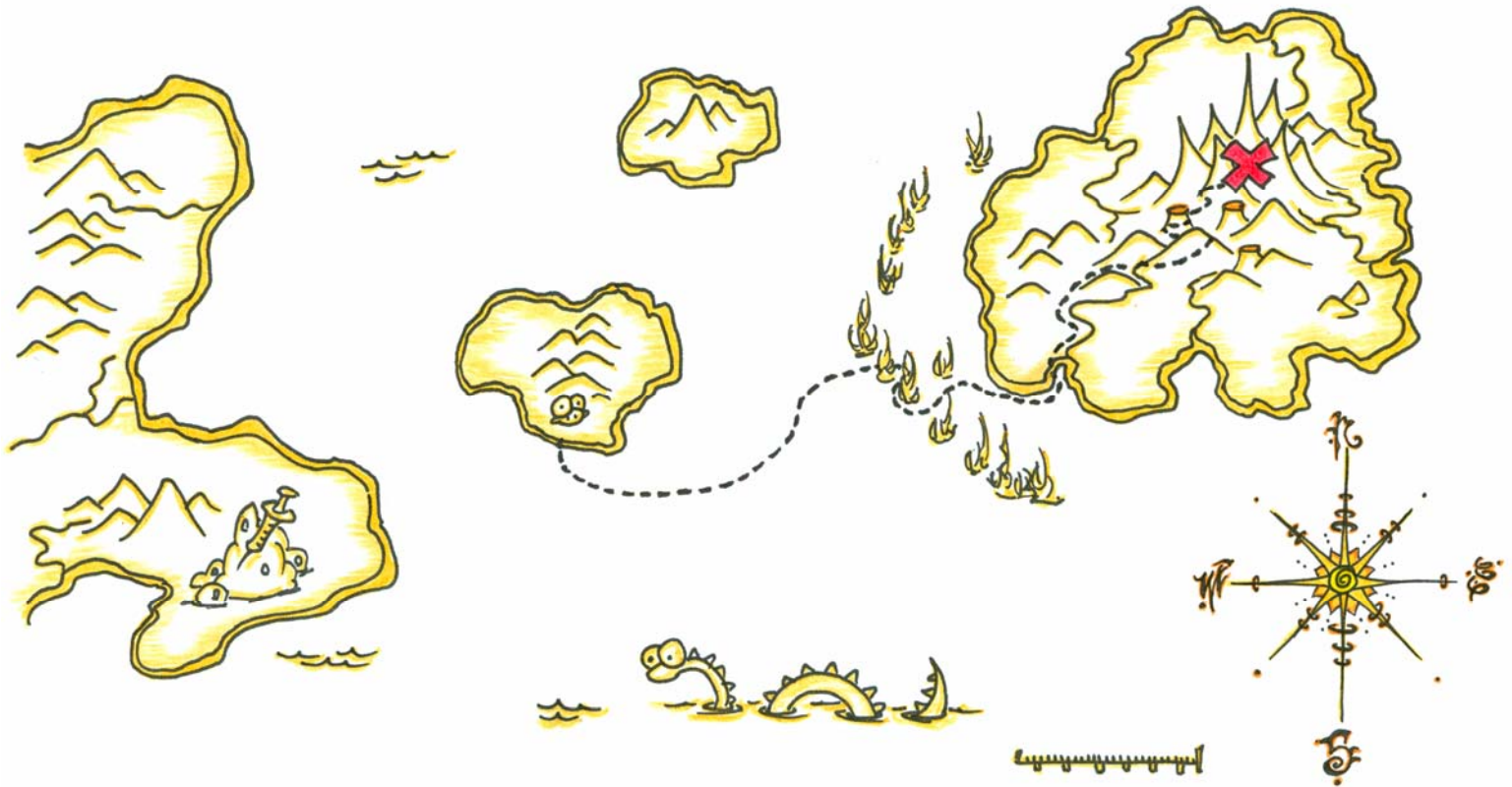
و بعد توضیح داد که مودی باید برای زدن آمپول فردا دوباره برگردد تا بدنش در مقابل بیماری یا کمبود ویتامین مقاوم شود.



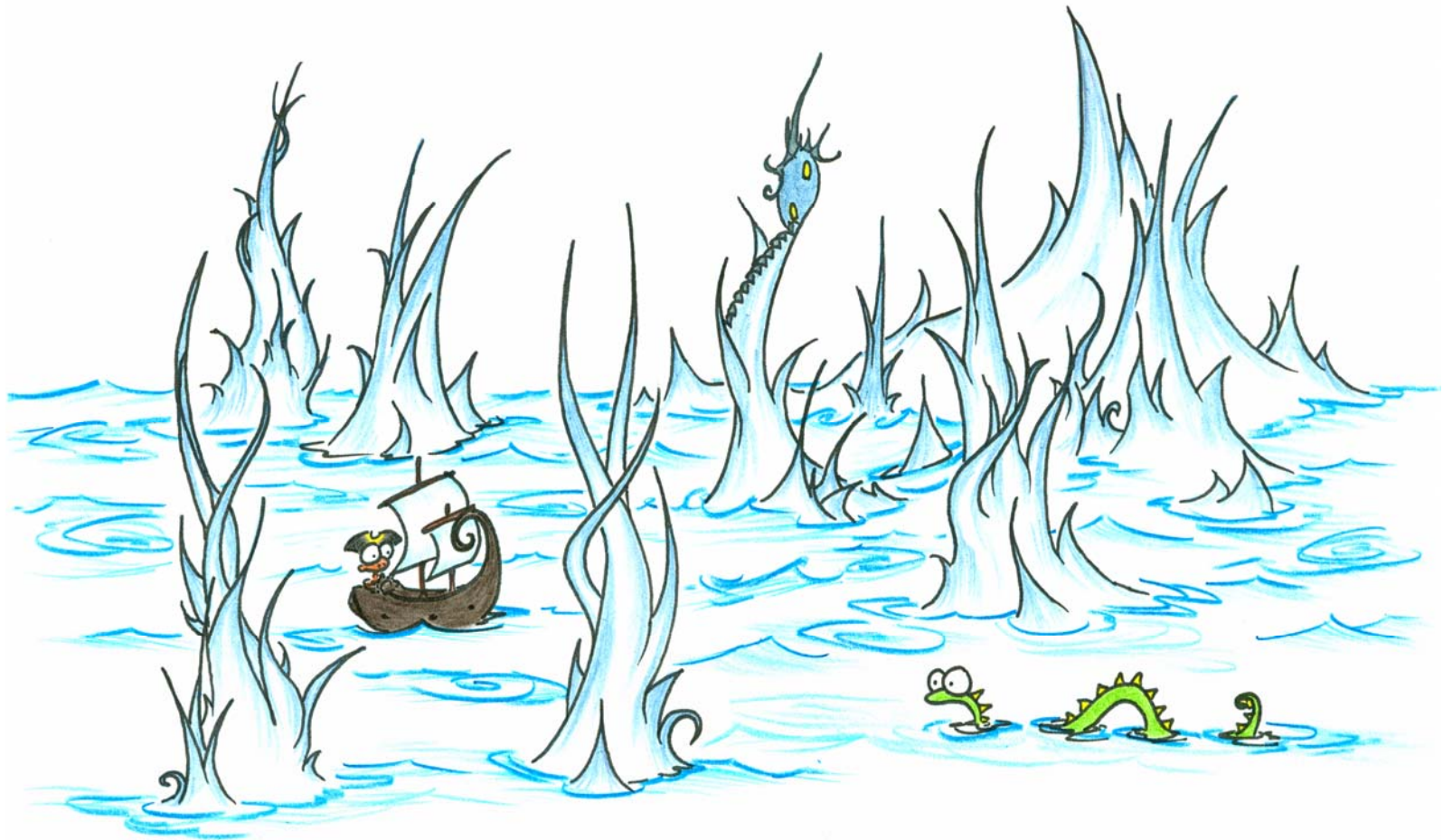
اما مودی کوچولو، جنگجوی دریا، اصلاً آمپول را دوست نداشت.



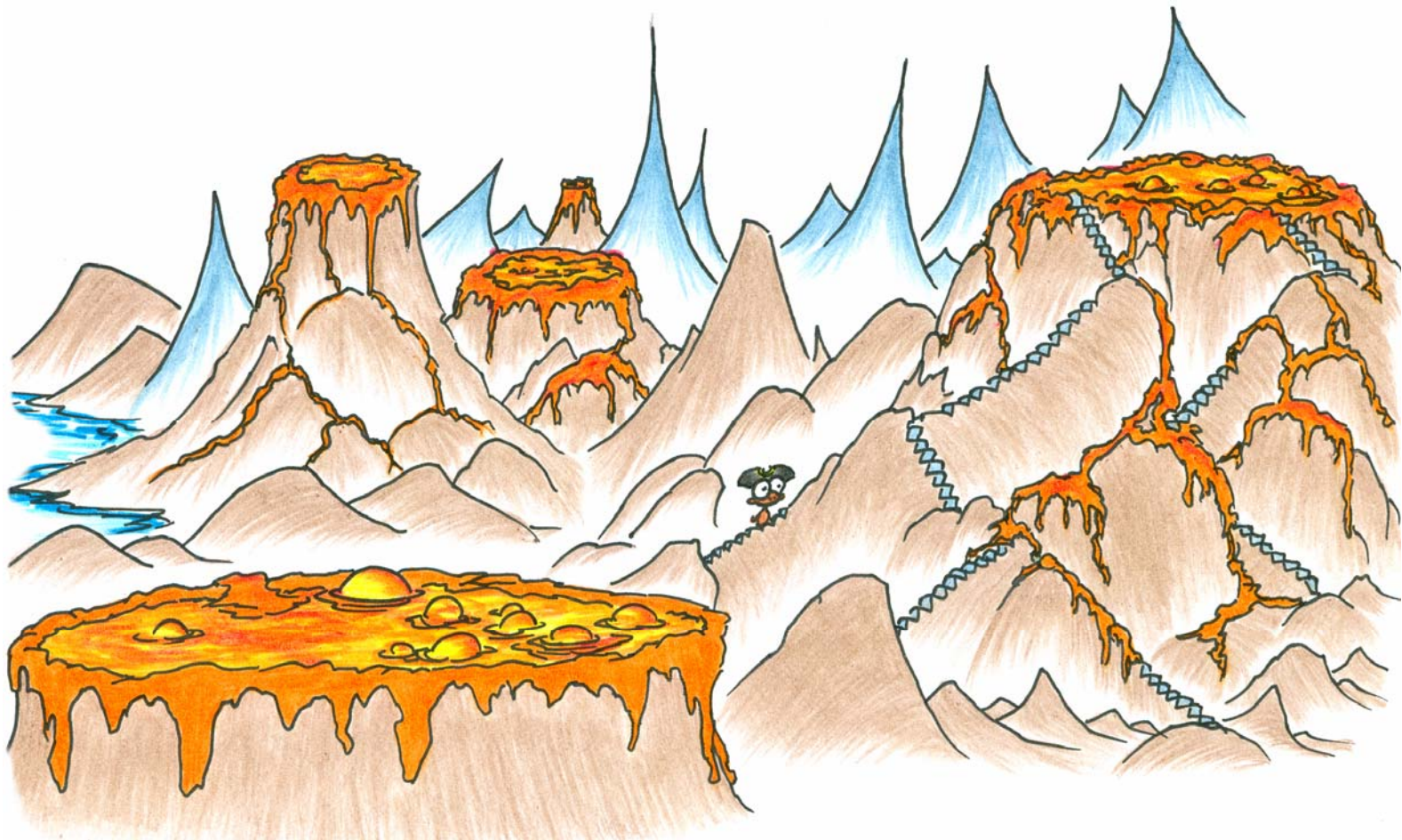
شب وقتی پدرش به خانه برگشت ، مودی جریان رفتن پیش دکتر را برایش تعریف کرد.



پدر مودی گفت : "ببین مودی، من یه پیشنهاد برات دارم که می تونه بهت کمک کنه، یکی از سریعترین کشتی های من رو بردار و طبق این نقشه جلو برو. و بعد از اون وقتی به مطب دکتر رسیدی اگه خیلی ساکت و آرام بشینی یه بستنی خوش مزه برات میارن که بخوری."



به این ترتیب مودی طبق نقشه پیش رفت و از میان دریا‌های طوفانی و خروشان عبور کرد،



و از کوه های آتشفشان که که پر از مواد مذاب بود بالا رفت،



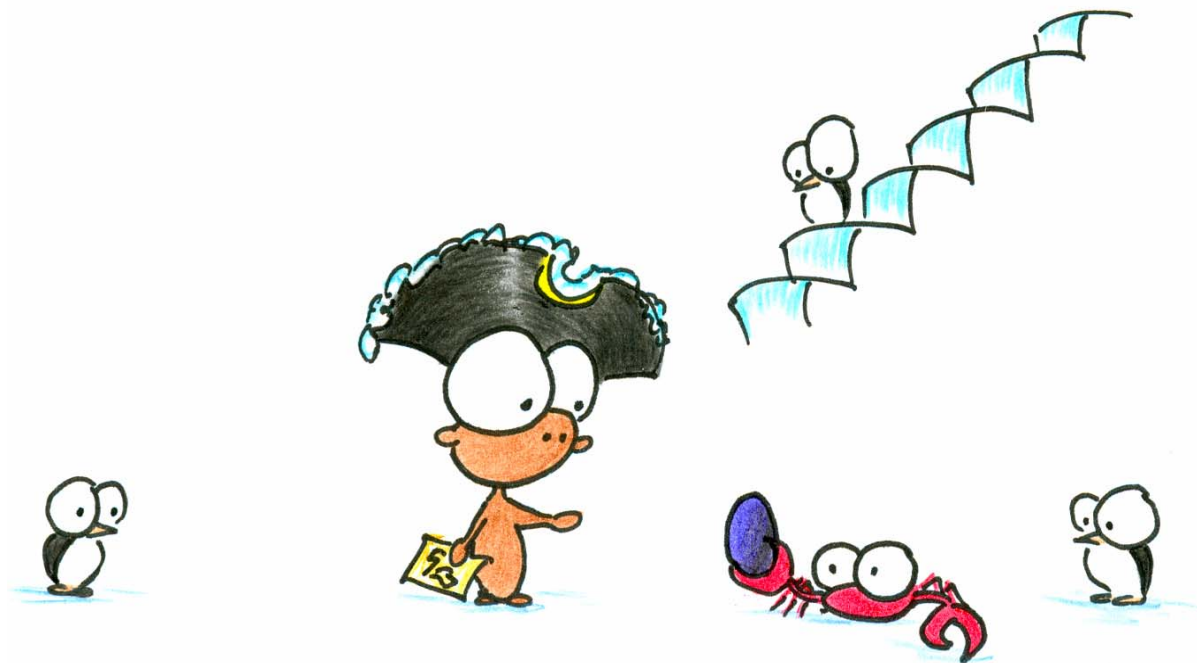
و یواشکی از بالای سر موجودات خیلی ترسناک عبور کرد،



تا اینکه به یک قلعه یخی که بالای کوه ها قرار داشت رسید.



داخل قلعه خرچنگ بزرگی را دید که قدرت جادویی داشت و روی تخت سحرآمیزش نشسته بود.



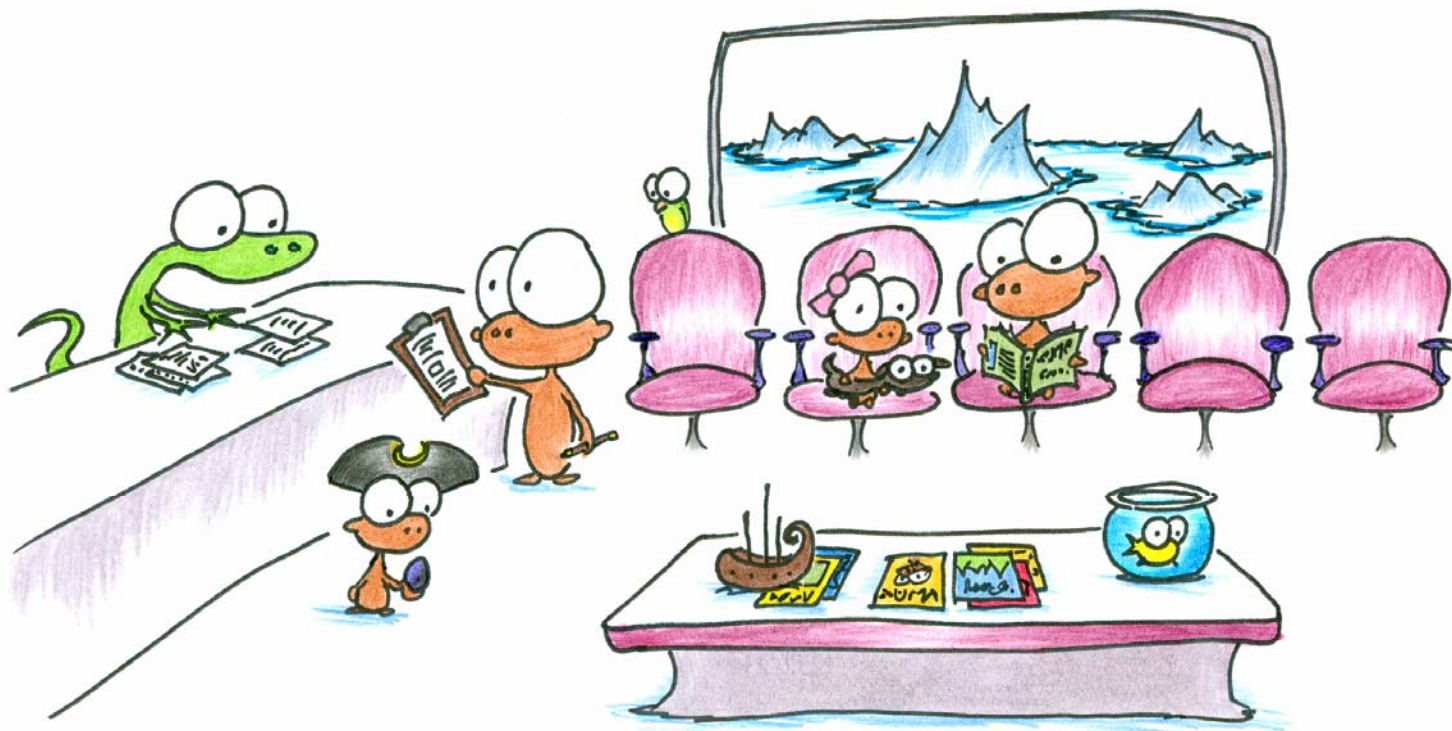
خرچنگ جادوگر گفت :

میمون کوچولو، جنگجوی دریا، به خاطر اینکه تو با شجاعت از این راه های سخت و خطرناک عبور کرده ای تا به اینجا برسی من این سنگ را به تو می دهم ، وقتی قرار شد آمپول بزنی خیلی محکم این سنگ را فشار بده و

بعد تا 3 بشمار. تا وقتی که زدن آمپول تمام بشود این سنگ تو را به طور سحرآمیز به آینده می برد. و بعد از زدن آمپول هم می توانی کمی بستنی بخوری



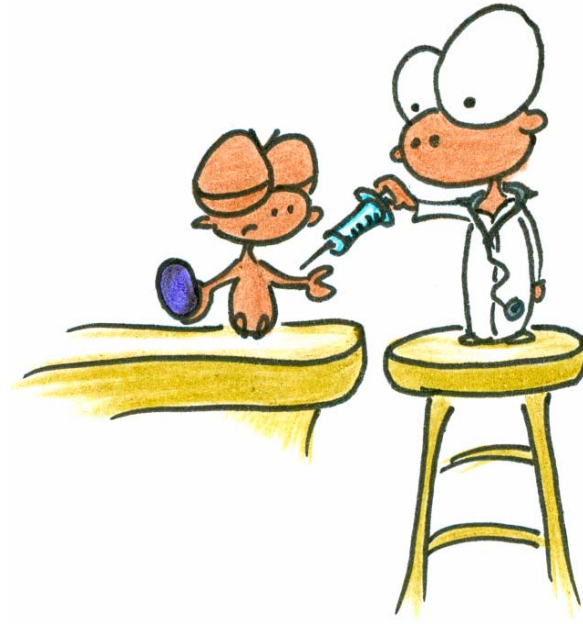
مودی جنگجو، از او تشکر کرد و به سمت خانه اش برگشت تا کمی استراحت کند.



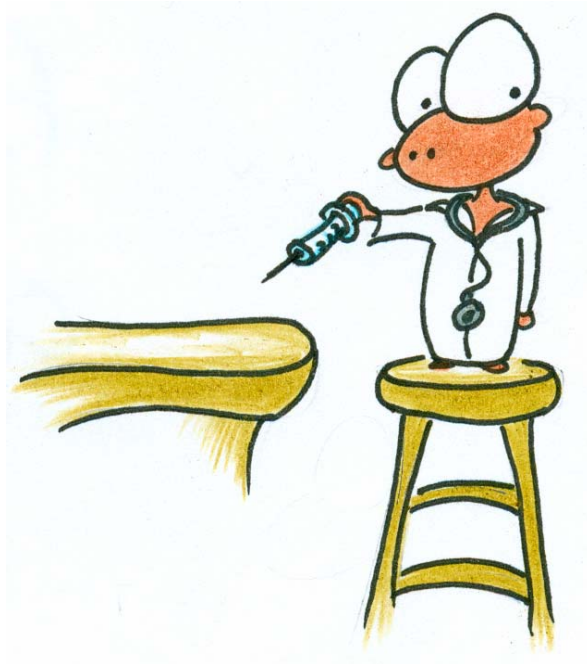
صبح روز بعد، مودی سنگ را با خودش به مطب آقای دکتر برد.

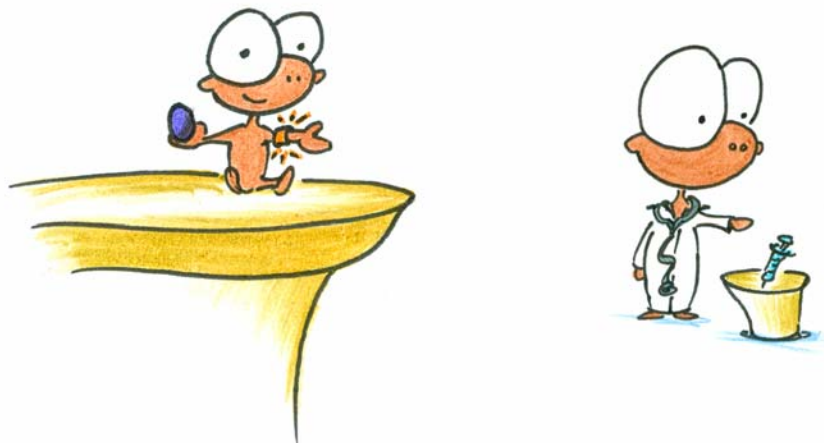


آقای دکتر زیر لب داشت آهنگ می خواند و آمپول مودی را پر می کرد.



مودی چشمه‌ایش را خیلی محکم بست و آن سنگ را تا جایی که می‌توانست کاملاً سفت در دستانش
نگه داشت، و شروع به شمردن کرد: 1، 2





3!

خرچنگ جادوگر درست گفته بود! زدن آمپول مثل آب خوردن تمام شد.
و حالا بدن مودی، جنگجوی شجاع دریا در مقابل بیماری مقاوم شده بود.



و مودی با خوشحالی موقع برگشت به خانه یک بستنی خوش مزه خورد.

پایان



You can purchase this story in the form of a book here:

<http://www.lulu.com/bluebison>

and read it in the comfort of your living room.



You also might like reading [*The Wiener Dog Magnet*](#)

[ی ابر نہ آہاتوکاپ گس](#)